

میین که ساغر زین خم رحمتان گریه	بجان بروی ساقی بی اشارت کرد
خوشا نماز و نیازی که از سر رود	بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای باوه چون لعل حسیت جو عقل	بیا که سود کسی بر دو کاین تجارت کرد
بیا بیکده و وضع قرب و جاب همین	اگر چه چشم با و اعجاز تجارت کرد
نشان محرومجت ز جان غاشق جوی	اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت نخواهدش امروز

خبر همیشه که حافظ بی طهارت کرد

بخت از دستان یار نشانم نمیدهد	دولت خبر ز راز بختانم نمیدهد
-------------------------------	------------------------------

از بھر بوسه ز لبش جان می دم	اینم نیستانم و آنم نمیدهد
-----------------------------	---------------------------

مردم ز انتظار و در این پرده پناه

یا بست و پرده دار نشانم نمیدهد

بر سر آنم که گرز دست بر آید	دست بکاری ز نم که غصه سم آید
-----------------------------	------------------------------

خلوت دل نیست طایب صحبت ایفا	دیو چو بسیرون رود فرشته در آید
-----------------------------	--------------------------------

صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواه بو که بر آید
--------------------------	--------------------------------

بر در باب بیروت دنیا  
 بگذرد این روزگار تلختر از نرس  
 صایح و طایح متاع خویش نمود  
 بیل عاشق تو غنم خواه که آخر  
 صبر و شکر هر دو دوستان میدانند  
 بر اثر صبر نوبت ظفر آید

فصلت حافظ در این سراج بهجت

بر که بیخانه رفت . بیخبر آید

برید باد صبا دو شتم گهی آورد  
 بظربان صبحی نسیم جاچه چاک  
 نسیم زلف تو شد خضر را هم اندر عشق  
 بیایا که تو حور بهشت را رضوان  
 برید باد صبا دو شتم گهی آورد  
 بدین نوید که باد صبر گهی آورد  
 ز بی زنیست که بختم بهم ری آورد  
 درین جهان ز برای دل ری آورد  
 بی شکست که بر افسر شمی آورد  
 بی خا طسرها گوش کاین کلاه اند

چه ناله با که رسید از ولم بخر که ما  
 چو یاد عارض آن ماه خمر گهی آورد

از سر کوی تو هر کوی بلالت برود	ز رود کارش و آخر بحالت برود
کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر	حیف اوقات که بگیر بحالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مدوی	که غریب از برود به بدالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر بقیت است	کس ندانست که آخر چه حالت برود
کاروانی که بود بدتره اش لطف خدا	بجمل بنشیند بحالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آوری

بو که از لوح دولت نقش بحالت برود

تی دارم که گرد گل رسنیل سایبان دارد	بهار عارضش خطی بخون از خون دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بروم کوی مقصود	ندانستم که این دیو چه موج بگیران دارد
خدا را داد من از او ای شوخه مجلس	که می دیگران خورده است و ما من گران دارد
چه افتاده است در این راه که سلطان می را	در این نگاه می بینیم که سر بر آستان دارد
بقران اربعی بندی خدا را ز وصیدم کن	که افتاست و تا خیر طالب از یان دارد

چه خدرا بخت خود گویم که این عیار شهر است  
 تنگی گشت حافظ را و شکر درون دارد

بستر جام جم آنکه نظسه توانی کرد	که خاک میسکده کحل بصیر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکیسری است	گر این عمل کبخی خاک زرتوانی کرد
بماشش بی می مظهر بزیر چرخ کبود	کزین ترانه غنم از دل بد توانی کرد
بعزم مر حله عشق پیش نه قدمی	که سود با بری ار این سفر توانی کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور	بغیض بخشی اهل نظسه توانی کرد
نخل مراد تو آنکه نقاب بکشاید	که خدشش چو نسیم سحر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت میروی بیرون	کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی	بخارده نشان تا نظر توانی کرد
دل از نور ریاضت گراگهی یابی	چو شمع خنده زمان ترک سرتوانی کرد
ولی تو تالاب معشوق جام می خواهی	طبع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

بکوی میسکده یارب سحر چه شعله بود	که جوشش شاهد و ساقی و شمع و شعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است	بناله دف و نی در خروش و دلوله بود

در ای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود	بما حقی که در آن حلقه جنون میرفت
زنا مساعدی بختش اندکی مگر بود	دل از کرشمه ساقی بسگر بود ولی
هزار ساحر چون سامریش در مگر بود	قیاس کردم از آن چشم جادو اند
بمخند گفت کیت با من این معابد بود	بگفتش بلیم بوسه حوالت کن
میان ماه و زرخ یار من مقابله بود	ز احترام نظر سعد در ربت که دوش

و مان یار که در مان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ جوصل بود

گره از کار فرو بسته ما بکشایند	بوزد آیا که در میسکده ما بکشایند
دل قویدار که از بهر خدا بکشایند	اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
که در خانه تزویر و ریابکشایند	در میخانه بستند خدایا پسند

بصغای دل زندان صبحی زوگان

بس در بسته بفتاح و حاجتکشایند

از یار آشنا سخن آشنایند	بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
کاین کوشش بس حکایت شاه و گدا شنید	ای شاه حسن چشم مجال گدا سخن

خوش میکنم باده مشکین شام جان	کز دلق پوش صومعه بوی ریاشنید
سرخدا که عارف ساکت کین کجاست	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
باباده زیر خسته زنه امر ویر شکستم	صد بار سپهر میکرده این ماجرا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یزیدان	دل شرح آن دیکه چه دید چها شنید
مامی بانگ چنگت نه امروز میجویم	بس دیر شد که کنسبید چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندایم کند بلند	انگس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر	فرخنده بخت آنکه بسبع رضا شنید

حافظ و طیفه تو دو عالمین است بس

در بند آن مباحث که نشنید یا شنید

بیا که ترک فلک خوان روز غارت کرد	بطل عیب بدو رقدح اشارت کرد
ثواب وزه و حج قبول انگس برد	که خاک میکرده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی مالکوشه خرابات است	خداش خیر و باد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محسربی	کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
امام شمس که سجاده میکشید بدوش	بخون دختر زر جامه را قصار ت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو ز احوط

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

پیش از نیت پیش از این غمخواری بود عشاق تو بود	مهر و زنی تو با ما شمس در آفاق بود
یا و باد آن صحبت شهما که بازلف تو ام	بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن بر رویان مجلس گر چه دل میبرد بود	عشق ما بر لطف طبع و خوبی خلق بود
از دم صبح از ل تا آخر شام بد	دستی مهر بر یک عهدیک عشاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق شد	ما با و محتاج بودیم او با مشتاق بود
پیش از آن کاین سلف سبز و طاق مینا کینه	منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشته بیخ اگر کجاست معذورم بد	و ستم اندر مساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شام که ادنی نکته در کار کرد	گفت بر هر خوان که نشستم خد از آن بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر سرین و گل از نیت او راق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود	سرمه خاک در سپهر مغان خواهد بود
حلقه پیر معانم ز ازل در گوش است	ما بهما نیسم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت تا چون گذری مبتخاه	که زیارتگر زندان جبهان خواهد بود
بر نرسی که نشان کف پای تو بود	سالمها سجده صاحب نظران خواهد بود
بر دای ز راه خود بین که چشم من و تو	راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مستی آن وقت بود	تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود
عیبستان مکن ای خواجه کزین کز با	کس ندانست که رحلت بچه پیمان خواهد بود
چشم آن شب که ز شوق تو بند بر تلخه	تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گرازیگونه مدد خواهد کرد

زلف معشوقه بدست و گران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود	دین راز سر بهر عالم سر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود و یکتا بخون جگر شود
خواهم شدن بسکیده گریان و آوازه	کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود
این سرکشی که در سر سر و بلند تست	کی با تو دست کوتاه مادر مگر شود
این قصر سلطنت که تو باش ماه نظری	سر را بر آستانه او خاک در شود
از بر کنار تیر و عاگردا هم روان	باشد کز این بیانی کی کار مگر شود



آری بمن نبت تو خاک زر شود	از کیمیا مهر تو زر گشت روی من
لیکن چنان مکن که صبار خیر شود	ای جان حدیث ما بردار عرصه کن
روشگر کن مباد که از بد تبر شود	روزی اگر غمی رسدت سگدل مباش
این شام صبح کرد و دین شب صبح شود	ای دل صبور باش و مخور غم که قاتل
یارب مباد آنکه گداعتبر شود	در سخنانی حیرتم از سخت رقیب
مقبول طبع مردم صا جعفر شود	بس نکته غیر حسن باید که تا کسی

حافظ سمر از کعبه در آرد بیای پس

گر خاک او بیای شاپی سپر شود

یا من خبر ندارم یا دانشان ندارد	بایچکس نشانی زان دستان ندیم
دردا که این ممتما شرح بیان ندارد	هر شبی درین دصد من آتشین است
بشنو که پند پیران سحبت زیان ندارد	چنگ خمیده قامت نخواندت عبرت
باخچه باز گوید تا زرنهان ندارد	احوال گنج فارون کا یام و ادب دارد
صنعت کراست اما طبع روان ندارد	انرا که خواندی شهادت نیکری تحقیق
مست است در حق او کس این گمان ندارد	ای دل طریق زندی از محاسب سایه دارد

جهان بر ابروی عید از طلال و سپید کشید  
همال عید بر ابروی یار باید و

مگر نسیم نخلت صبح در چمن بگذشت  
که گل بوی تو بر تن چو صبح جامه دید

نبود چنگ در باب گل و بنید که بود

گل وجود من آغشته کلاب و بنید

چو آفتاب می از مشرق پایله بر آید  
ز باغ عارض ساقی بسنه ار لاله بر آید

حکایت شب بجران آن حکایت  
که شمشه ز بیانش بصد رساله بر آید

زگر و خوان نگون فلک بر آرتوقع  
که بی طالت صد غصه یک نواله بر آید

نسیم وصل تو گر بگذرد تبرت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

چو باد غرم سه کوی یار خواهم کرد  
نفس بوی خوشش مشبهار خواهم کرد

بر ابروی که اندوخته ز دانش وین  
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهر زه بی می و عشوق عمر میگذرد  
بطالم بس از امروز کار خواهم کرد

نفاق زرق نخبه صفای دل حافظ

طریق زندی و عشق خسته یار خواهم کرد

سایقا جام میسم ده که نگار زنده غیب  
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد  
انگه بر نقش زو این دایره میسنائی  
کس ندانست که در گردش کار چه کرد

برقی از خیمه یلی بدخشیدم

ده که با خرمن مجنون دل فکار چه کرد

با همه عطرو امت آیدم از صبا عجب  
گر گذر تو خاک را شکست ختن میسند  
تا دل بر زه گرد من بفت چنین زلفت  
زان سفر در از خود عزم وطن میسند

دل با امید وصل او بدم جان نمیشود

جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

چه مستی است ندانم که رو با آورد  
که بود ساقی و این باوه از کجا آورد  
ولا چونچه شکایت ز کار بسته گن  
که باد صبح نسیم کرده گشا آورد  
رسیدن گل و نسیرین بخیر و خوبی باد  
بنفشه شاد و خوش آمد صفا آورد  
علاج ضعف دل با کرشمه ساقی است  
بر آسره که طبیب آمد و دوا آورد  
صبا بخوش خبری دهد سیلیمان است  
که مرده طرب از گلشن سبا آورد  
چه راه میزند این مطرب مقام شناس  
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز با دو بختک آرد راه صحرای کبر  
که مرغ نغمه بساز خوش نو آورد

مرید پر معانم ز من مرغ ای شیخ  
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

که اتجا بدرد دولت شما آورد

حافظ خلوت نشین و دشمن منجانبه  
از سر پیمان گذشته بر سر پیمان شد

شاهد عهد شباب آمد و بودش خواب  
باز به سپهرانه سر عاشق و دیوانه شد

بمنو میگذشت را بزن دین دول  
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

اتش رخسار گل خرمین بلبل سوخت  
چهره خندان شمع آفت پرور شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع گشت  
قطره باران با کوبه بیکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری  
حلقه آورد اما مجلس افسانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح گشت  
دوش بیکت جرم می عاقل و فرزان شد

منزل حافظ کنون با بر که کبریاست

دل بر دلدار رفت جان به جانان شد

حسب حالی نوشتیم و شد ایامی چند  
مهری کو که در ختم تو پنیامی چند

ما بدن مقصد عالی تو ایم رسید	بم مکر لطف شما پیش نهد کامی چند
چون می از غم بسوزفت و گل آنگه نقاب	فرصت عیش نگهدار و بزین جامی چند
قد آسخته با گل نه علاج دل ما ست	بوسه چند بیا میرد بشناسی چند
ای کدایان خرابات خدا یار شما ست	پشیم انجام مدارید ز آنعامی چند
زاهد از کوچه زندان سلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
میب می جمله بگفتی بهر شش نیز بگوی	نفعی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کس پیش	که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بخت

کامکاران نفسری کن سوزی کامی چند

خستگانرا چه طلب باشد وقت نبود	گر تو بیداد کنی شرط مرآت نبود
هر که آینه صافی نشد از زنگت بوی	دیده اشش قابل رخساره حکمت نبود
گر مدد خواستم از پیر میخان میب کن	شیخ ما گفت که در صومعه جنت نبود

حافظ هم در این بیت از آن کس است  
که از دست آید بیرون جنت

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است  
نمود خیر در آن خانه که صحت نبود

دوست از غم جان طلب میباید  
بگذر از غم و غم بسوزد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد  
 نه من بوزم و او شمع ابهر من باشد  
 من آن کین سلیمان هیچ نسا نم  
 که گاه بگاہ در او دست ابر من باشد  
 رواد از خدایا که در حریم وصال  
 رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد  
 جمای گو منکن سایه شرف برگز  
 بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد  
 بیان شوق چچاحت که حال آتش دل  
 توان شناخت ز سوزی که در غن باشد  
 بوای کوی تو از سر نمیه و دمارا  
 غریب رادل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود فغان

چو چغچه پیش تو اش محسوس بر دین باشد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد  
 که در دستت بجز ساعده نباشد  
 فینت دان و می خورد در گلستان  
 که گل تا بفتد دیگر نباشد  
 بشوی اوراق اگر ببردس مانی  
 که علم عشق در دستت نباشد

زمن غبوشش دل در شاهدی بند

کی کسب از خاندان  
 که حسش بسته زیور نباشد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند  
 پنهان خورید باوه که کفیر میکنند

عجب جوان و سرزنش پر میکنند	ناموس عشق درونق شاق میریزد
غافل در این خیال که آکی میکنند	جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و بنوز
مشکل حکایتی است که تقریر میکنند	گویند رفز عشق مگویند و مشنوید
این سالکان فکر که چه با پر میکنند	توشش وقت پر معان میدهند با
خوبان در این معاطه تقصیر میکنند	صد ملک دل به نیم نظر متوان خرید
تا خود درون پرود چه تدبیر میکنند	ما از برون در شده مغرور صد فریب
قومی دیگر حواله تبعید میکنند	قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند	با بخل اعتماد کن بر ثبات دهر

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محقق

چون نیک بگری همه تزویر میکنند

گر خرمی بسوزد چندان عجب نباشد	در آن هوا که خبر برق اندر طلب نباشد
بر شاخسار عمرش برک طرب نباشد	مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بتش کر بسوزد گر بولهب نباشد	در کارخانه عشق از کفرنا کزیر است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد	در محفل که خورشید اندر شمار زده است

می خور که عمر سرده کرد در جهان توان یافت جز با ده تهنستی همیشه سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگ دستی

روزی شود که با او پیوند شب نباشد

در آزل بر تو صفت ز بختی دم زد عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد

عقل منخواست کز آن شعله چراغ افروز برق غیرت بد زخشد و جهان بر هم زد

مدعی خواست که آید تا شا که راز دست غیب آمد و بر سینۀ ما محرم زد

نظری کرد که بیند جهان صورت خویش نیمه در آب و گل مزرعه آدم زد

جان علوی بوس چاه ز نخدان توست

دست در حلقه آن زلف نم اندر خم زد

در آزل هر کوی بغض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش بدم جانی بود

من جان ساعت که از می خواستم شد تو کلاه گشتم این شاخ اردو بد باری شایانی بود

خود گزفتم کا گشتم سجاد و چون سن بدوش پنجم گل بر خرقه زنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرام نشست وقت گل مستوری متان ناوانی بود

خلوت مار افروغ از عکس جام با ده باد زانکه کج اهل دل باید که نورانی بود



جام می نگر فتن از جانان جانانی بود	مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
رند را آب عنب با قوت زمانی بود	همت عالی طلب جام مرصع کوبهاش
خود پسندی جان من بجان دانی بود	نیکنامی خوابی ای دل با بدان صحبت مدار
کا پذیرن کشور که دانی شکست سلطانی بود	گر چه بیامان نماید کار ما سلسلش بسین
باده ریحانی و ساقی روحانی بود	خوش بود خلوت هم می نئی ولیکن گدرد

دی عزیز می گفت حافظ میخورد پنهان بر آب

ای عزیز من کناه آن که پنهانی بود

من چنینم که نمودم و گرا ایشان دانند	در نظر بازی ما بخیر ان حیرانند
عشق دانند که در این دایره سرگردانند	عاقلان نقطه پر کار و جو دندولی
که در این آینه صاحب نظران حیرانند	وصف خساره خورشید ز خاشاک بر سر
عشقا زان چنین مستحق حیرانند	لاف عشق و کلاه از یار ز بی لاف خلافت
ماه و خورشید بهین آینه میگردانند	جلوگاه زرخ او دیده من تنها نیست
در استوری دستی همه کس توانند	مکرم شیوه چشم تو بیا موز و کار
آه اگر خرد پیشین بگردنشانند	مغلسانیم و هوای می مطرب داریم

گر ز نیش که ارواح بر روی تو باد عقل و جان گوهر بستی نثار نشاند

زاهد ارندی حافظ کند فهم چه پاک

دیو بگیریزد از انقوم که قرآن خوانند

در نمازم حسم ابروی تو در یاد آمد حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طبع صبر و دل بهوش آمد کان تخیل که تو دیدی همه بر باد آمد

بوی بس بود از اوضاع جهان مشنوم شادی آورد نخل باد صبا شاد آمد

زیر بار زد درختان که تعلق دارند

ای خوشامرو که از بند غم آزاد آمد

دلا بسوز که سوز تو کار با بکند نیاز نیشی دفع صبه بلا بکند

عقاب یار پرچم پر عاشقان بکش که بکشد کرشمه تلافی صد جنا بکند

ز ملک تا ملک تو شجواب بر گیرند بر آنکه خدمت جام جهان نیا بکند

طیب عشق میسادم است و مشفق بکند چو در و در تو نه بیند کرا دو ا بکند

تو با خدای خود انداز کار دل خوش دار

که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

دست در حلقه آن زلف و ما توان کرد	تکیه بر عهد و باو صبا توان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت نمودم	اینقدر هست که تغییر قضا توان کرد
و امن دوست بصد خون دل افتاد بد	بفسوس که کند خصم را ما توان کرد
عافش را مثل ما ذلالت نتوان خواند	نسبت دوست بهربی سر و پشون کرد
سر و بالای من اندم که در آید بسامع	چه محل جا به جا ترا که قبلا توان کرد
مشکل عشق ز دور حوصله دانش ماست	حل این نکته بدین فکر خطا توان کرد
غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عریه با خلق آموختن کرد
من حکویم که تو را نازکی طبع لطیف	تا بحدیست که آهسته ما توان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن	که در آینه نظر جز ضعف ما توان کرد

بجز بروی تو محراب دل عاف نیست

طاعت غیر تو در مذمت ما توان کرد

دلبهر برفت و دوشد کار از خبر نکرد	یاد حریف شهر و رفیق ستم نکرد
من ایستاده تا کنش جان فدا چو شمشیر	او خوا کند بر من چو نسیم سحر نکرد
نغمه مکر بگریه دلش مهربان گشتم	در شک خار و قطره باران اشک نکرد

کَلتُ زبان بریده حافظ در انجمن  
با کس مگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دلم جز مظهره رویان طریق بر نمیگیرد  
خدا را ای نصیحت گو حدیث از خطا نگوید  
صراحی مشکیم پنهان مردم دفتر کارند  
از آنز و پاکباز از اعضا با بامی است  
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس  
سوز چشمی بدین خوبی تو کونی چشم از او برگیر  
نصیحت گوی نذر آنکه با علم خداست  
چو خوش صید دلم کردی نثارم چشم مست را  
سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است  
خدا را رحمی ای منعم که درویشی سر کویست  
من این دل طمع را بخوابم سوختن دوری  
بیز شهر تو شیرین شامش عجب دارم  
زهر در پیدم هم پندش و لیکن در نمیگیرد  
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد  
عجب گراتش این زرق و فیه نمیگیرد  
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد  
زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد  
بر و کاین و عطا بمعنی مراد در سر نمیگیرد  
دلش بس تنگ می منیم چرا ساعز نمیگیرد  
که کس آبوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد  
چه سود افنونگری ای دل که درد لبر نمیگیرد  
دری دیگر نیست اندر هی دیگر نمیگیرد  
که پیر معینند و شانش بجای بر نمیگیرد  
که سر تا پای حافظ را چرا در ز نمیگیرد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد	که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
سرمافرو نیاید بجان ابروی کسی	که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سر آرم روی چرخ لغبت	گر آنکه شمع رویت بر جمجم فراغ دارد
ز نقشه تاب آرم که ز زلف او زندم	تو سیاه کم بهایم که چه در داغ دارد
بفروغ چهره زلفت همه شب زنده دل	چه دلاور است ندوی که شب چرخ دارد
سزوار چو ابر بهمن که در این چمن بگریم	طرب ایشان طبل بنگر چه ز داغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزوار بهم بگریم	که بسوختیم و از مابیت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله	بندیم شاه ماند که بلف ایام دارد

سردس عشق دارد دل درو منده جان

که نه خاطر تماشانه بر ای باغ دارد

دلی که غیب نایست و جام هم دارد	ز خاتمی که از و کم شود چه غنیم دارد
بخط و خال که ایام ده خزینه دل	بدست شاموشی ده که مجتوم دارد
نه بر درخت تحمل کند جفای خزان	غلام جنت مژم که این قدم دارد
رسید موسم آن که طرب چو ز کس مست	نهد بی پای قدح بر که شش درم دارد

ز ترفیب کس آگاهیت قصه مخون      کدام محسوم دل در این محرم دارد  
و لم که لاف تجر و زوی کنون مستهل  
بجوی زلف تو بایاد مسجد م دارد

دی باقم بسر بردن جهان کسیری اردد      بی بغر و شش دلق ما کزین بهرنی اردد  
بکوی میفر و شناسش عا بی بر میگیرند  
شکوہ تاج سلطانی که بیم جان در اودر بست  
قیمم سوزشها کرد و کز این باب بخ برتاب  
تو آن به که روی خود در مشتاقان چو پاشنه  
بس آسان می نمود اول غم در یا بوی  
برو کچھ قناعت جوی و کچھ عافیت نشین

چو حافظ در قناعت کوش و از نیاید کند

که کچھ منت دهان بعد من زرنی اردد

دوستان دختر ز تو به دستوری کرد      شد بر محسب و کار بدستوری کرد  
زیبغت آب که ز کاش بعد آتش نردد      آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

جای آنت که در عهد وصالش گیرند دختر رز که بجم آنمه مستوری کرد

حافظ افتادگی از دست مه زانکه حسود

عرض مال و دل و دین در سر مغزوری کرد

درد آنکه از آن آجوی مشکین چشم چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رگدز خال کس کوی شام بود بر نافه که در دست نیم سحر افتاد

که جان نه بد شکت سیه لعل مگر و باطنیت اصلی چلند بگنسر افتاد

دوش دیدم که ملایک در نیخانه روند گل آدم بپرشتند و به پیمان زوند

ساکنان حرم سر رخاف ملکوت بامن را و نشین باوه ستانه زوند

شکر آنرا که میان من و او صبح افتاد حوریان قفس کنان ساع سکرانه زوند

بخاک بنفاد و دولت همه را غدر نه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زوند

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زوند

نقطه عشق دل گوشه نشینان چون کرد مسچو آن خال که بر غارض خانه زوند

ما بصد خرمن پندار زره چون نرویم چون ره آدم خاکی بیکی دانه زوند

آتش آن نیست که بر خنده او گریه شمع      آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوش میآید و ز نسا ره بر افروخته بود      تا کجا باز دل غم زده سوخته بود  
رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی      جامه بود که بر قامت او دوخته بود  
کفر ز افش ره دین میزد و آن شکنین دل      در ریش مشعل از چهره بر افروخته بود  
دل بسی خون کلف آورد ولی دیده بر سخت      اندک اندک کلف کرد که اندوخته بود  
یار مغروش بدینا که بسی سود نکرد      آنکه یوسف بز ز ناسره بفرود نسته بود  
جان عشاق سپند رخ خود میدانست      و آتش چهره بر این کار بر افروخته بود  
گرچه میگفت که زارت باشم میدیم      که نهانش نظری ما بین سوخته بود

گفت و خوش گفت بر خرقه بسوزان جانم

یارب این قلب شناسی ز که امر تو بود

دوش وقت سحر از غصه بختم دادند      و در آن خلعت شب آب حیاتم دادند  
ببخود از ششمه پر تو دادتم که دند      باده از جام تجلی صفا تم دادند



چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی  
بعد از این دوی من آینه حسن نیکار  
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب  
اینمه شه و شکر کزنی کلکم ریزد  
با تفت آرزو زمین مرده این دولت داد  
یکمیانی است عجب بندگی پریشان

آن شب قدر که این ناز بر آتم داد  
که در آنجا خسته از جلوه ذاتم داد  
مستحق بودم و اینجاست بر کامم داد  
اجر صبری است کز آن شایسته نباتم داد  
که بازار غمت صبر و شب آتم داد  
خاک او گشتم و چندین در جامم داد

همت حافظ و انعام سحر خیزان بود

که ز بند عشق آیام نجاتم داد

دوی پیوسته روش که ذکرش بخیر باد  
گفتم با دمیسد هم با دمه نام و تانک  
سود و زیان مایه چو خواهد شد آن روست  
بی خار گل نباشد و بی نشین خوش نام  
پر کزین با دمه جام و دما هم کوشش  
در آرزوی آنکه رسد دل بر آستی

گفتا شراب نوش و غم دل بر زیاد  
گفتا قبول کن سخن و بسر چه با دمه  
از بهر این معاطه نمیکند مباشوشاد  
تدبیر حقیقت وضع جهان این چنین افتاد  
بشوازه حکایت همیشه و کعبه باد  
جان در درون سینه غم عشق او نهاد